

شب‌های روشن

شب‌های روشن

یک داستان عاشقانه
از خاطرات یک رؤیاپرداز

فیودور داستایفسکی

مترجم
سروش حبیبی



نشر ماهی
تهران
۱۳۹۵

سرشناسه:	داستایفسکی، فیودور، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
عنوان و پدیدآور:	شب‌های روشن؛ فیودور داستایفسکی؛ مترجم سروش حبیبی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-083-9
یادداشت:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
موضوع:	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده:	حبیبی، سروش، ۱۳۱۲-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ش ۲ / PG۳۳۶۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۰۸۷۵۸۶

شب سخن مترجم

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

شب‌های روشن، عنوان این گوهر شب چراغی که داستایفسکی در دست ما نهاده، در دنیای صورت پدیده‌ای است فیزیکی، که تابستان در نواحی شمالی کره‌ی خاک پیش می‌آید و علت آن زیادی عرض جغرافیایی این مرزهاست و باعث می‌شود که شب تا صبح هوا مثل آغاز غروب روشن بماند. این پدیده را در بعضی زبان‌های اروپایی «شب سفید» می‌خوانند و منظور از آن، به تعبیری دیگر – البته در این زبان‌ها – شب بی‌خوابی هم هست و این هر دو تعبیر در این داستان مصداق دارد. شاید به همین دلیل باشد که بعضی این داستان را «شب‌های سفید» ترجمه کرده‌اند. اما از این‌که بگذریم، شب‌های روشن دو فریاد اشتیاق است که طی چند شب در هم بافته شده است. پژواک ناله‌ی دو جان

شب‌های روشن

نویسنده	فیودور داستایفسکی
مترجم	سروش حبیبی
چاپ شانزدهم	تابستان ۱۳۹۵
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	پاییز ۱۳۸۹
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۸۳-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

مهر جوست که در کنار هم روی نیمکتی به ناله درآمده‌اند و راهی به سوی هم می‌جویند و در گشوده‌ی بهشت خدا را به خود نزدیک‌تر می‌یابند.

داستان شرح اشتیاق جوانی رؤیاپرور است که تنهاست و تشنه‌ی همنفسی بادمسازى. بی‌نوا چنان سرگشته‌است و با حرمان دست‌به‌گریبان، که در دیوارها و در و پنجره‌ی خانه‌های شهر دوست می‌جوید و با آن‌ها راز دل می‌گوید. او در پترزبورگ به دنبال گمشده‌ای که با او هم‌زبانی کند به هر سو می‌پوید تا عاقبت در کنار آبراه با دختری گریان، که او نیز عاشقی شیدا و تنهاست، آشنا می‌شود و خیال می‌کند که:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

اما عاقبت می‌بیند در یغ، ستاره‌ی بختش به قول حافظ «خوش

در خشیده ولی دولت مستعجل» بوده‌است.

شب‌های روشن خون دل شاعر است که به یاقوتی درخشان مبدل شده‌است. دانه‌ی غباری است که در جگر صدفی خلیده و آن را آزرده‌است، به طوری که صدف از خون جگر خود لعابی دور آن می‌تند و آن را به مرواریدی آبدار مبدل می‌کند؛ افسوس مرواریدی سیاه! داستایفسکی با عرضه‌ی این مروارید به ما، چه بسا با ما در دل گفته‌است.

این اثر کوچک نیز مانند بسیاری از کارهای بزرگ او از زندگی

راستین او مایه می‌گیرد و سوز جان و جلوه‌ای از درهای اوست.

شب‌های روشن*

و شاید تقدیرش چنین بود که

لحظه‌ای از عمرش را با تو هم‌دل باشد.

— ایوان تورگنیف —

* در پترزبورگ و به طور کلی در نزدیکی قطب شمال، به علت زیادبودن عرض جغرافیایی شب‌های تابستان تا صبح هواروشن است.

شب اول

شب کم نظیری بود، خواننده‌ی عزیز! از آن شب‌ها که فقط در شور
شباب ممکن است. آسمان به قدری پرستاره و روشن بود که وقتی
به آن نگاه می‌کردی بی‌اختیار می‌پرسیدی آیا ممکن است چنین
آسمانی این همه آدم‌های بدخلق و بوالهوس زیر چادر خود داشته
باشد؟ بله، خواننده‌ی عزیز، این هم پرسشی است که فقط در
دل یک جوان ممکن است پدید آید. در دل‌های خیلی جوان. اما
ای کاش خدا این پرسش را هرچه پیش‌تر در دل شما بیندازد! حرف
آدم‌های بدخلق و بوالهوس را زدم و ناچار یادم آمد که آن روز از
صبح رفتار خودم همه صفا و پاکدلی بود. اما از همان صبح بار غم
عجیبی بر دلم افتاده بود، که آزارم می‌داد. ناگهان احساس کرده بودم
که بسیار تنه‌ایم. می‌دیدم که همه مرا و می‌گذارند و از من دوری
می‌جویند. البته هر کس حق دارد از من بپرسد که منظورم از «همه»
کیست؟ چون هشت سال است که در پترزبورگم و نتوانسته‌ام یک
دوست یا حتی آشنا برای خودم پیدا کنم. ولی خب، دوست و آشنا

می‌خواهم چه کنم؟ بی دوست و آشنا هم تمام شهر را می‌شناسم. برای همین بود که وقتی می‌دیدم که مردم همه شهر را می‌گذارند و می‌روند بی‌یلاق، به نظرم می‌رسید که همه از من دوری می‌کنند. این تنها ماندگی برایم سخت ناگوار بود و سه روز تمام در شهر پرسه زدم. بولوار و پارک و کنار رود^۱ را از زیر پا می‌گذراندم و یک نفر از اشخاصی را که عادت کرده بودم یک سال آژگار در ساعت معین در جای معینی ببینم نمی‌دیدم. گیرم آن‌ها البته مرا نمی‌شناسند ولی من همه‌شان را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم. می‌شود گفت که در چهره‌ی یک یکشان باریک شده‌ام. وقتی خوشحالند حظ می‌کنم و وقتی افسرده‌اند دلم می‌گیرد. اما با پیرمردی که هر روز در ساعت معینی در کنار فانتانکا^۲ می‌بینم می‌شود گفت دوست شده‌ام. حالت چهره‌اش خیلی موقر است و همیشه انگاری در فکر است. مدام زیر لب چیزی می‌گوید و دست چپش را حرکت می‌دهد، انگاری با این حرکات بر آنچه در سرش می‌گذرد تأکید می‌کند. عصای دراز پر قوز و گره‌ای در دست راست دارد، با دسته‌ای طلایی. او هم متوجه من شده و انگاری به احوال من علاقه پیدا کرده است. یقین دارم که اگر در ساعت مقرر مرا در کنار فانتانکا ببیند دلتنگ می‌شود. این است که گاهی، مخصوصاً وقتی سردماغ باشم،

۱. بولوار نیوسکی و باغ تابستانی و پیاده‌روهای ساحل رود، زیباترین گردشگاه‌های پترزبورگ هستند.

۲. Fontanka؛ آبراهی است که از میان پترزبورگ می‌گذرد.

سَرکی به هم تکان می‌دهیم. چند روز پیش که دو روز بود یکدیگر را ندیده بودیم چیزی نمانده بود که از راه احترام کلاه از سر برداریم. اما خوشبختانه تا زیاد دیر نشده بود به خود آمدیم و دست‌ها مان فروافتاد و دوستانه از کنار هم گذشتیم. من با عمارت‌های شهر هم آشنا شده‌ام. وقتی از خیابان رد می‌شوم هر یک مثل این است که به دیدن من می‌خواهند به استقبالم بیایند و با همه‌ی پنجره‌های خود به من نگاه می‌کنند و با زبان بی‌زبانی با من حرف می‌زنند. یکی می‌گوید: «سلام، حالتان چطور است؟ حال من هم شکر خدا بد نیست. همین ماه مه می‌خواهند یک طبقه رویم بسازند.» یا یکی دیگر می‌گوید: «حالتان چطور است؟ فردا بناها می‌آیند برای تعمیر من!» یا سومی می‌گوید: «چیزی نمانده بود آتش سوزی بشود. وای نمی‌دانید چه هولی کردم!» و از این جور حرف‌ها. بعضی از آن‌ها را خیلی دوست دارم. بعضی‌شان دوستان مهربانی هستند. یکی از آن‌ها خیال دارد امسال تابستان یک معمار بیاورد برای معالجه‌اش. من تصمیم دارم هر روز سری به او بزنم که مبدا خدانخواستہ در معالجه‌اش اهمالی بشود. اما ماجرای آن خانه‌ی نقلی گلی‌رنگ را فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانید چه عمارت آجری ملوس دلچسبی بود. وقتی با آن پنجره‌های قشنگش به آدم نگاه می‌کرد دل آدم روشن می‌شد. به عمارت‌های زمخت و بدترکیب مجاورش با چنان افاده‌ای نگاه می‌کرد که هر وقت از کنارش رد می‌شدم راستی راستی کیف می‌کردم. اما

هفته‌ی پیش که بار دیگر از آن کوچه می‌گذشتم به رفیقم نگاه کردم. فریاد شکایتی از دلش به گوشم رسید. می‌گفت: «می‌خواهند زردم کنند!» جانبان بدکردار! وحشی‌های نفهم! از هیچ چیز نگذشتند. نه ستون‌ها را معاف کردند نه گیلویی زیبایش را. رفیق من سراپا زرد شد. انگاری یک قناری! از غیظ زردآیم به جوش آمد، طوری که چیزی نمانده بود یرقان بگیرم. تا امروز نتوانسته‌ام دلم را راضی کنم و به دیدن رفیق بینوای بلازده‌ام که رنگ امپراتوری آسمان پناهمان را گرفته است بروم.

به این ترتیب شما، ای خواننده‌ی عزیز، می‌بینید که من با چه شور و صفایی با شهر خودم، پترزبورگ، آشنایم!

پیش از این گفتم که سه روز رنج بردم تا عاقبت دستگیرم شد که علت ناراحتی‌ام چیست. در خیابان حالم سر جا نبود. غصه می‌خوردم که چرا از فلان کس اثری نیست؟ چندی است بهمان را ندیده‌ام! این یکی دیگر کجا رفته بود؟ در خانه هم خُلقم تنگ بود. دو شب تمام خودم را می‌کشتم تا سردآورم که در این کنج خلوتم چه مرگم است؟ چرا در این اتاق همه‌اش این جور ناراحتم؟ هاج و واج به اطراف، به دیوارهای کپک‌زده و سبزشده و دوده‌گرفته، به سقف اتاق که تار عنکبوت، از برکت کفایت و کدبانویی ماتریونا، ریسه‌ریسه از همه‌جایش آویخته است، نگاه

می‌کردم. همه‌ی مبل‌هایم را، یک یک صندلی‌هایم را، وارسی کردم و در پی علت نگرانی‌ام می‌گشتم، چون اگر حتی یک صندلی درست سر جایش نباشد آرامشم را از دست می‌دهم. سر وقت پنجره رفتم، اما هیچ فایده نداشت. حتی کار را به جایی رساندم که ماتریونا را صدا کردم و فی‌المجلس، البته پدرانها، بابت تار عنکبوت و به طور کلی بابت شلختگی‌اش ملامتش کردم، اما او با تعجب بزرگ نگاهم کرد، انگاری نمی‌فهمید چه می‌گویم و بی‌آنکه جوابی بدهد گذاشت و رفت، به طوری که تار عنکبوت‌ها هنوز با خیال راحت سر جای خودشان از سقف آویخته‌اند. عاقبت امروز صبح بود که علت این ناراحتی را حدس زدم. بله، علت این بود که مردم شهر همه مثل این است که از من می‌رمند و به بی‌بلاقی می‌روند. این کلمه‌ی عوامانه را بر من ببخشید. ولی خوب، من حالا حال و حوصله‌ی سلیس‌گویی ندارم. آخر هر کسی که سرش به تنش بیرزد و سر و پز آبرومندانهای داشته باشد و مثلاً درشکه سوار شود، فوراً در نظر من به آدم محترم خانواده‌داری مبدل می‌شود که همین‌که کار روزانه‌اش در اداره تمام شد بی‌آنکه حتی چمدانی بردارد روانه‌ی بی‌بلاقی می‌شود و در امن و صفای خانواده‌ی خود جا خوش می‌کند. آخر عابران هر یک حالت خاصی داشتند که از دور داد می‌زد: «می‌دانید، من در شهر بمان نیستم! دو ساعت دیگر در بی‌بلاقم.» اگر انگشتان ظریف و مثل شکر سفیدی بر پشت پنجره‌ای، اول ضرب می‌گرفت و بعد آن را باز می‌کرد و سر زبای

دختری از آن بیرون می‌آمد و گل فروش دوره‌گردی را صدا می‌کرد، من فوراً فکر می‌کردم که این گل‌ها نه به این منظور خریده می‌شوند که در آن اتاق دم‌کرده، با طراوت بهاری‌شان اندکی نشاط در دلی القا کنند، زیرا این دخترخانم گل‌دوست در شهر بمان نیست و به زودی به بیلاق می‌رود و گل‌دان را هم با خود می‌برد. تازه کار به این تمام نمی‌شد. من در حدس کشفیاتی که خاص خودم بود به قدری پیشرفت کرده بودم که می‌توانستم بی‌اشتباه بگویم که چه جور اشخاصی به کدام بیلاق می‌روند. مثلاً ساکنان جزیره‌ی سنگی یا جزیره‌ی داروسازان یا مستأجران خانه‌های راسته‌ی پترزگف^۱ رفتاری سنجیده و بسیار پسندیده داشتند. لباس‌های تابستانی شیک می‌پوشیدند و با کالسکه به شهر می‌آمدند. هیئت ساکنان پارگولوا^۲ و دورتر از آن با سلامت نفس و متانت خود به نگاه اول اعتماد «القا می‌کرد». حال آن‌که اشخاصی که تابستانشان را در جزیره‌ی کریستفسکی^۳ می‌گذرانند با نشاط آرامشان شاخص بودند. اگر به یک قطار طولانی‌گاری برمی‌خوردم که گاریچیان^۴ به آهستگی هن‌هن‌کنان، دهنه‌ی یابوهاشان در دست، در کنار گاری‌هاشان پیش می‌رفتند و کوهی از همه‌جور مسبل، از میز و صندلی و کاناپه‌های ترکی و غیر ترکی و اثاث و خرت و پرت

۱. Petersgov؛ جایی نزدیک شهر، که پولدارها برای گردش یا استراحت به آن می‌رفتند.

۲. Pargolovo؛ در پانزده کیلومتری شهر قرار دارد و دور دریاچه‌اش ویلاهایی ساخته‌اند.

۳. Krestovski؛ یکی از جزایر دلتای نیوا است.

خانگی، بارشان بود و بر تارک آن آشپز نحیف پیری نشسته، از اموال اربابش مثل تخم چشمش مواظبت می‌کرد، یا اگر قایقی می‌دیدم که زیر تل عظیمی اسباب‌خانه و خرد و ریز تالیه‌اش در آب فرو رفته و به‌نرمی در نیوا یا فانتانکا تاسیاه‌رود یا تا جزیره‌ها^۱ در حرکت بود، آن گاری‌ها و قایق‌ها در چشم من با ابهتی ده یا صد برابر جلوه می‌کردند. به نظرم می‌رسید که همه‌ی خلق خدا بلند شده و راه بیلاق پیش گرفته‌اند و کاروان‌کاروان از شهر فرار و به بیلاق مهاجرت می‌کنند. به نظرم می‌آمد که چیزی نمانده است که پترزبورگ به خلوتی صحرا شود، به‌طوری‌که عاقبت دلم غرق غصه می‌شد، آزرده می‌شدم و خجالت می‌کشیدم. من جایی نداشتم بروم و کاری هم نداشتم که برای آن پترزبورگ را ترک کنم. حاضر بودم که همراه هر یک از این گاری‌ها بروم، با هر یک از این آقایان محترم و خوش‌سرو و پز سوار کالسکه بشوم و شهر را ترک کنم اما هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس، دعوت نمی‌کرد؛ انگاری همه فراموش کرده بودند، مثل این بود که همه‌شان مرا حقیقتاً بیگانه می‌شمردند. مدت زیادی راه رفتم، در شهر پرسه می‌زدم تا طبق معمول فراموش کردم کجایم و ناگهان دیدم جلوی راه بند شهر سر درآورده‌ام. نشاط شدیدی در دلم افتاد و از راه‌بند گذشتم و شروع کردم در کشتزارها و میان سبزه‌ها قدم‌زدن و ابداً خسته نمی‌شدم

۱. چند جزیره است در دلتای شط نیوا، که به علت فضاها‌ی سبز و خرمی‌شان مورد توجه ساکنان مرفه شهر است.

و احساس می‌کردم که بار سنگینی از روحم فرو افتاده است. رهگذران همه چنان با خوش رویی به من نگاه می‌کردند که گفتم چیزی نمانده بود که سلام و تعارف کنند. همه معلوم نبود از چه چیز خوشحالند، همه‌شان سیگار برگ دود می‌کردند و من به قدری خوشحال بودم که هرگز نبوده بودم. صحرا به قدری برای من شهرزده‌ی نیمه‌بیمار که در تنگنای شهر داشتم خفه می‌شدم و می‌پوسیدم دلچسب بود که گفتم بر اسب باد ناگهان به ایتالیا رفته‌ام! پترزبورگ ما کیفیت عجیب و وصف‌ناپذیر و بسیار دل‌انگیزی دارد که با رسیدن بهار ناگهان تمامی توان خود و نیروهای شکوهمند خدادادش را نمایان می‌کند، خود را می‌پیراید و می‌آراید و رنگین می‌کند و تمام شکوه آسمان‌دانش را به نمایش می‌گذارد. این حال مرا به یاد دختر نحیف مسلولی می‌اندازد که گاهی با ترحم نگاهش می‌کنی و گاهی با عشقی دلسوزانه و گاهی اصلاً متوجهش نمی‌شوی و نگاهش نمی‌کنی، اما ناگهان، گویی به چشم‌برهم‌زدنی، خودبه‌خود، چنان‌که به وصف نمی‌آید، انگاری به معجزه‌ای زیبا می‌شود و به وجد می‌آیی و مبهوت می‌مانی که این برق در این چشم‌های غم‌زده و اندیشناک از کجاست؟ چه چیز باعث شد که این گونه‌های گودافتاده‌ی بی‌رنگ گلگون شود؟ این شور و شرار در این سیمای نحیف از چیست؟ کدام آتش احساس این سینه‌ی خشکیده را به تپش آورده؟ چه چیز چهره‌ی این دختر بینوا را ناگهان جان داده و زیبا کرده و این لبخند دلپذیر را بر آن

درخشانده و این لب‌ها را به این روشنی و دل‌افروزی خندان ساخته است؟ به اطراف نگاه می‌کنی و کسی را می‌جویی. می‌کوشی حدس بزنی... اما این لحظه می‌گذرد و ای بسا که همان روز بعد چهره‌ی دختر را باز مثل گذشته می‌یابی: همان نگاه اندیشناک و مبهوت، همان چهره‌ی بی‌رنگ، همان سرافکنندگی و کم‌رویی در حرکات و چه بسا پشیمانی، و حتی آثار اندوهی مرگبار و خشم از شوقی زودگذر و نابجا... افسوس می‌خوری که این زیبایی گذرا چنین به سرعت سپری شد و بی‌بازگشت، و چنین فریبنده و بی‌حاصل پیش چشمت درخشید و افسوس از آن‌که حتی مجال نداد که به او دل ببازی...

و با این حال شبم بهتر از روزم بود و اما علت آن...

بسیار دیر به شهر برگشتم و چون به نزدیکی خانه‌ام رسیدم صدای ساعت ده بلند شد. راهم از کنار آبراه می‌گذشت و در این ساعت آن‌جا پرنده پر نمی‌زد. آخر خانه‌ی من بسیار پرت‌افتاده است. می‌رفتم و آواز می‌خواندم، زیرا وقتی دلم خوش است حتماً زیر لب ترانه‌ای زمزمه می‌کنم، مثل همه‌ی خوشحالانی که دوست یا آشنای مهربانی ندارند و وقتی شادند نمی‌توانند او را در شادی خود سهیم کنند. آن وقت بود که ماجرای بسیار عجیبی برایم پیش آمد. زنی کنار راهم ایستاده، به جان‌پناه آبراه تکیه داده بود. بر طارمی جان‌پناه آرنج نهاده بود و پیدا بود که به آب تیره خیره شده است. کلاه زردرنگ بسیار قشنگی بر سر داشت با روسری توری

سیاه دلفریبی روی آن. در دل گفتم «باید دوشیزه‌ی جوان و سیاه‌چشمی باشد.» پیدا بود که صدای پای مرا نشنیده بود و حتی وقتی نفس حبس کرده با دلی به شدت تپان از کنارش گذشتم از جا نجنبیدم. فکر کردم: «خیلی عجیب است! حتماً غرق فکر و خیال است!» و ناگهان انگاری در جا می‌خکوب شدم. صدای گریه‌ی خفه‌ای به گوشم رسید. بله، اشتباه نکرده بودم. دختر جوان گریه می‌کرد و ظرف یک دقیقه چند بار صدای هق‌هقش را شنیدم. وای خدا یا! هاج و واج ماندم. ولی این جور چیزها کم اتفاق می‌افتاد... برگشتم و چند قدمی به طرف او برداشتم و می‌خواستم به او بگویم: «خانم محترم!» ولی یادم آمد که این دو کلمه به قدری در داستان‌های روسی که همه می‌خوانند تکرار شده که دیگر مبتذل شده است. و همین زبانم را بست. اما ضمن این که دنبال کلمه‌ای می‌گشتم دختر به خود آمد و نگاهی به جانب من انداخت. خود را جمع و جور کرد و سر به زیر انداخت و با قدم‌های نرمی از کنار من گذشت و در کنار آبراه دور شد. من بی‌اختیار به دنبالش رفتم. اما او حدس زد که در پی‌اش افتاده‌ام و آبراه را گذاشت و به آن طرف خیابان رفت و روی پیاده‌رو به راه افتاد. من جرئت نکردم به دنبالش به آن طرف بروم. دلم مثل مرغک گرفتاری می‌تپید. ولی حادثه‌ای به کمکم آمد.

در آن طرف پیاده‌رو، در نزدیکی دختر ناشناس من، ناگهان مردی پیدا شد که دیگر جوان نبود، و فراق به تن داشت و آبرودار

می‌نمود اما رفتارش هیچ آبرومندانه نبود. تلو تلو می‌خورد و از سر احتیاط دست به دیوار می‌گرفت. دختر ترسان و شتابان مثل باد پیش می‌رفت، مثل همه‌ی دوشیزگانی که شب در راه‌اند و نمی‌خواهند کسی به فکر افتد که همراهی‌شان کند و البته اگر بخت من این آقای سست‌رفتار را به فکر نینداخته بود که قدم تند کند، او ابداً نمی‌توانست خود را به او برساند. آقا بی‌آن‌که چیزی بگوید ناگهان از جا کنده شد و به سرعت دنبال دختر ناشناس پا به دویدن گذاشت و آن قدر کوشید تا به او رسید. دختر جیغی کشید و من خدا را شکر کردم که این بار از سر اتفاق عصای عالی پرقوز و گره‌ای در دست داشتم. به لحظه‌ای آن طرف خیابان بودم و آقای مزاحم فوراً وخامت وضع را دریافت و به ناکامی انکارناپذیر خود فکر کرد و چیزی نگفت و دست از تلاش برداشت و تازه وقتی ما خوب دور شده بودیم شروع کرد به اعتراض علیه من، با لحنی بسیار تند، اما حرف‌هایش به زحمت به گوش ما می‌رسید.

من به دختر ناشناس گفتم: «بازو تان را بدهید به من تا دیگر مزاحم نشود.»

دختر چیزی نگفت و بازوی خود را که هنوز از هیجان و ترس می‌لرزید به من داد. وای، ای آقای مزاحم، ای همراه ناخوانده، چقدر در آن لحظه دعایت کردم! نگاه سریعی به دختر انداختم. دختر سیاه‌چشم و بسیار ملیحی بود. درست حدس زده بودم. در مژه‌هایش دانه‌های اشک هنوز برق می‌زد. نمی‌دانم از